



ز در درآمدی و من از خود به دردم
گفتی کز این جهان به جهان دگر شدم

کوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

چون شبم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگر درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر به دیدن او دیده ور شدم

بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

او را خود التفات نبودش به صید من
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقتم نماند ما را

سعدی

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخی شمع و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
ور از این بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو

دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
آدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو

گفتم ای دل چه مه‌ست این دل اشارت می‌کرد
که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو

گفتم این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است
گفت این غیر فرشته‌ست و بشر هیچ مگو

گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهیم شد
گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو

ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال
خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو

گفتم ای دل پدري کن نه که این وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

مولانا

خواب را دیده‌ام که بی‌تصویر، روی عرض تشک قدم می‌زد
وهم را دیده‌ام که بی‌توید، در خیابان شک قدم می‌زد
زندگی را ورای زندگی‌اش، دیده‌ام در لباس زندگی‌اش
با همان تاج خار بندگی‌اش بر سر نه‌فلک قدم می‌زد
آن طرف دیده‌ام که ابلیسی، بعد چندین دهه دگر دیسی
خسته از هر ریا و تلبیسی، خویش را بی‌کلک قدم می‌زد
بی‌خیال خمار و خمر و خمیر، بی‌خیال فریب و طعم پنیر
دیدمش شادمان چو شاه شهیر، زاغ با رویه‌ک قدم می‌زد
عقربی نیش زد به کله خویش، عنکبوتی تنید در تشویش
فارغ از اختلاف مذهب و کیش، مار با نی لبک قدم می‌زد
کسی آن سوی سروری می‌کرد، ادعای برادری می‌کرد
دوستان را ز خود بری می‌کرد، روی نان‌ونمک قدم می‌زد
خویش را دیده‌ام که در سرما، شب تاریک بر سر دریا
یخ‌نشسته ست و یکه و تنها، بی‌قیاس و محک قدم می‌زد
مرگ را دیده‌ام که با داسی، در کنار شکوفه یاسی
بی‌تفاوت به هیچ احساسی، چون ملوک الملک قدم می‌زد

ایمان زارع



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال
نمائید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب
ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت
داده نمی‌شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع

مرضیه اوجی

این فکر فروخورده که در عمق سرم بود
اسفار پریشانی نامعتبرم بود

پرباز نکردن نپردن نرسیدن
در جا زدن انگار که تنها هنرم بود

هر چند سفر بال مرا وسوسه می‌کرد
یک تاول سر و نشده زیر پرم بود

هر روز خودم را به جنون می‌زدم افسوس
این دشمن پنهان زن آشوبگرم بود

نسلی که فنا شد همه ایل و تبارم
یا دختر آینده تنها پسر م بود

با خنده گذشتم که بدانید به جز عشق
آگاهی مردن همه جا در نظرم بود

لا گفتم و الا نزدم چون که خدایم
ته‌مانده ایمان پدر در پدرم بود



تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی
تا کی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن مویی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان
تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت
می‌افتم و می‌گردم چون گوی به پهلوی

خود کشته ابروی توأم من به حقیقت
گر کشتیم باز بفرمای به ابروی

آنان که به گیسو دل عشاق ربودند
از دست تو در پای فتادند چو گیسوی

تا عشق سر آشوب تو هم زانوی ما شد
سر برتگرفتم به وفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توأم تا ابد از دل
کاندر ازلم حرز تو بستند به بازوی

هوشنگ ابتهاج

نه کابوسی از من مانده

نه رؤیایی

یا سرود غمگینی

در مرز

که مردی برای زنش می‌خواند

آوای من دخترم

رد دوچرخه‌ای را بگیر

که از من رد شده است

و برای شاعری دست تکان می‌داد

که خونس را زیر لاستیک‌های چرخش

به هدیه می‌برد

من فاجعه قرنم

فانوسم در جزیره‌ای متروک

و مرغان دریایی فقط برای مردن به

اینجا می‌آیند

با او از گوش فریپی

که از جنس صوت نیست

حالا به خنده‌های تو فکر می‌کنم

که در بی‌حواسی‌ام می‌برد

به دندان‌های نوری

که طعم سبب را چشیده

و قدم‌هایی

که روزی روی شعرهایم برمی‌داری

حسین کدخدایی

آن چنان کز رفتن گل خار می‌ماند به‌جا
از جوانی حسرت بسیار می‌ماند به‌جا

آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
آنچه از عمر سبک‌رفتار می‌ماند به‌جا

کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی
در کف گلچین ز گلشن، خار می‌ماند به‌جا

جسم خاکی مانع عمر سبک‌رفتار نیست
پیش این سیلاب، کی دیوار می‌ماند به‌جا؟

هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت
نبست

وقت آن کس خوش کزو آثار می‌ماند به‌جا

زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل
از شمار درهم و دینار می‌ماند به‌جا

نیست از کردار ما بی‌حاصلان را بهره‌ای
چون قلم از ما همین گفتار می‌ماند به‌جا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ صائب بیشتر از بار می‌ماند به‌جا

صائب تبریزی

خیال خام پلنگ من به‌سوی ماه جهیدن بود
و ماه را ز بلندایش به روی خاک کشیدن بود

پلنگ من - دل مغرورم - پرید و پنجه به خالی زد
که عشق - ماه بلند من - ورای دست رسیدن بود

گل شکفته! خداحافظ، اگر چه لحظه دیدارت
شروع وسوسه‌ای در من، به نام دیدن و چیدن بود

من و تو آن دو خطیم آری، موازبان به ناچاری
که هر دو باورمان ز آغاز، به یک‌دگر نرسیدن بود

اگر چه هیچ گل مرده، دوباره زنده نشد اما
بهار در گل شیوری، مدام گرم دمیدن بود

شراب خواستم و عمرم، شرتگ ریخت به کام من
فریبکار دغل‌پیشه، بهانه‌اش نشیندن بود

چه سرنوشت غم‌انگیزی که کرم کوچک ابریشم
تمام عمر قفس می‌بافت، ولی به فکر پریدن بود

حسین منزوی